

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و بیست و نهم





خانم فریده از هلند



-منتظر می مانم

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری
که گریزید ز خود در چمنِ بی خبری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

سحر چه موقع است برای من؟ سحر برای من، همین لحظه است که زندگی چالشی را بهم نشان میدهد. من ذهنی فرمان حرف زدن میدهد. چندین بار صدایش را می شنوم، به حرفش گوش نمیدم. اما بالاخره به حرفش گوش کردم. می گفت چند کلمه ای بنویس. چند کلمه ای نوشتم. می گفت بیشتر بنویس و بگو. گفتم نه به همین اندازه که نوشتم و گفتم کافی ست.

خشم و درد را می دیدم. انگاری من ذهنی احتیاج به درست کردن درد داشت. احتیاج به غذا و درد درست کردن داشت تا خودش را حفظ کند. کمی غذایش دادم و تغذیه اش کردم. خشم هنوز در بالاترین طبقه ساختمان بود، نمی خواست پایین بیاید. به ایات پناه بردم، سخت بود، فضا بسته شده بود، اما آگاه بودم به خشمم. صدای من ذهنی ام را می شنیدم که با سبب سازی هایش، دلایل بسیار خوب و منطقی می داد.

دلایلی همه موجه بود، اما توام با خشم بود، توام با منصب تعلیم بود. من ذهنی ارتفاع گرفته بود. در لحظه چالش خیلی سخت بود که سکوت کنم. فریب سبب سازی ذهنم را خورده بودم، کاری را که ازم خواسته بود را برایش انجام داده بودم. هنوز قدری هوشیاریم برقرار بود و آگاه به اتفاقی که در حال رخ دادن بود.

آیا بار دیگر فرصت ناب را از دست داده بودم؟ آیا بار دیگر در خود حاضر بودن را از دست داده بودم؟ آیا باز از امتحان رد شده بودم؟

هنوز من ذهنی برقرار است. حال به جای من سوالات را پاسخ می‌دهد و می‌گوید: تو رد شدی.

خودت را سرزنش کن. می‌گویند تو توان رفتن به چمن بی‌خبری و ماندن در این لحظه را نداری. حال شما بگویند، من به‌عنوان هوشیاری چه جوابی به من ذهنی‌ام بدهم؟

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان، دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق بُد غافل چو ما

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸ و ۱۴۸۹

-دنی: فرومایه، پست

سکوت می کنم و جوابی نمی دهم، می خواهیم که منتظر بمانیم.

همه ارواح مقدس منتظر زنده شدن ما انسان‌ها به‌عنوان زندگی هستند.

سکوت می‌کنم و جوابی نمی‌دهم، می‌خواهم که منتظر بمانم. ارتفاع من ذهنی‌ام از حرف زدن قدری کوتاه شده.
سکوت می‌کنم و جوابی نمی‌دهم، می‌خواهم منتظر بمانم.

من ذهنی‌ام حيله کرد و فریب داد، مرا ترساند. کفر کردم، به این سو و آن سو نگاه کردم. پشهای شدم و به باد
خس من ذهنی‌ام گوش دادم.

اما زندگی به گوشم نجوا کرد، این چالش زندگی بود، فریب من ذهنی را نخور. «همه ارواح مقدس چو تو را
منتظرند»، «همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند».

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۸

پس منتظر می مانم تا وقتش برسد.

با سپاس
فریده از هلند



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۲۸۷۴ دیوان شمس، مولوی، از برنامه ۹۷۰ گنج حضور

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری
که گریزید ز خود در چمنِ بی خبری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

مولانا در این غزل زیبا از زبان زندگی به ما مژده سحری را می‌دهد که همچون پری زیباست. «پری و دیو نماد زیبایی و زشتی‌های دنیا با توصیفات ذهنی هستند».

زندگی برای اظهار زیبایی و عظمتش غیرت دارد، برای همین خداوند سینهٔ انسان را شرح داده تا ما فضاگشایی کنیم و با خوار کردن من‌ذهنی، مستعد نور شویم و به گنج حضور برسیم.

در حیرانی این گنج درون، نعرهٔ زندگی را می‌شنویم که ای روح‌های مقدس از جسم خاکی به سوی عدم و چمن بی‌خبری بگریزید و به دنبال خبر همانیدگی‌ها نباشید، این کار با تعظیم و سجده کردن در مقابل خواست زندگی صورت می‌گیرد.

در چمن بی‌خبری که فضای گشوده است، ما شهوت چیزها را نداریم و می‌توانیم وقایعی را که ذهن مهم نشان می‌دهد بی‌اعتبار کنیم تا از اسرار زندگی باخبر شویم.

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

-دژم: سیاه و اندوهناک

وقتی فضا باز کردم ندای خوش زندگی و « یفعل الله ما یشاء » را شنیدم که خدا گفت: من هرچه بخواهم همان می‌شود، منم که با دمم به تو جان می‌دهم و تو را به خودم زنده می‌کنم، تو سوال نکن و با حرف زدن ارتفاع نگیر فقط از خانه ذهن بیرون بیا. پس فضا باز کردم و دلم را خانه او کردم، تا خاک مرده و غمگین من ذهنی را دور بریزم و توحید خدا را بیاموزم و از صفتهای الهی جانم را پر کنم، خدا منتظر دل پر نور من است تا از روحهای مقدس بر من بدمد.

همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

چرا وقتی همه باشندگان عالم منتظر روح‌های مقدس و انسان‌هایی مثل مولانا هستند تا از گور ذهن بیرون بیایند و به زندگی زنده شوند، ما فضا باز نمی‌کنیم و از مولانا توحید خدا را نمی‌آموزیم، چرا من خود را خوار نمی‌کنیم و با جانان یکی نمی‌شویم؟

مولانا و دیگر روح‌های مقدس با شناخت من‌ذهنی، خاموشی گزیدند و دنبال ارزش گرفتن از چیزهای دنیا نرفتند، روح‌های مقدس از بی‌مرادی‌ها نترسیدند، فضا باز کردند و به سوی جانان پریدند و با خدا یکی شدند.

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

چرا وقتی خداوند انسان را گرمی داشت و به او مقام گرّما بخشید، ما باز هم با فراموشی و ناسپاسی با چیزهای دنیا همانیده می‌شویم و روی نور زندگی را می‌پوشانیم و از فکری به فکر دیگر می‌پریم.

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

ما مرکز خود را انباشته همانیدگی‌ها کردیم و با مقایسه، رنجش، ترس، خشم و کینه مثل پشه سمی، زهر دردهایمان را به جان دیگران می‌ریزیم و با هر باد ناموافق و با هر بی‌مرادی از جا کنده می‌شویم و واکنش نشان می‌دهیم، ما امتداد خدا هستیم و شایسته نیست که فضاگشایی نکنیم ما می‌توانیم مثل پری به چمن بی‌خبری بگریزیم و همای سعادت را با ارتعاش عشق بر شانه‌های دردمندان و من‌های ذهنی بنشانیم و خوش خبری کنیم.

بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

چگونه دل خود را نترسانیم؟

ترس مادر دردهای من ذهنی است، اگر چیزی که ذهن مهم نشان می دهد را به مرکزمان نیاوریم کم کم من ذهنی کوچک می شود و دردها و ترس ها می روند. هر فکر و عملی که بر اساس همانیدگی باشد، خس است و ارزش خریدن یعنی آوردن به مرکزمان را ندارد. وقتی قرین بزرگی مثل مولانا هستیم، همای سعادت روی شانه ما نشسته است، پس شایسته نیست که مثل پشه با خسان بیامیزیم.

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر ببرد
گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

ای وای که هنوز با حیله من ذهنی تحت تاثیر قرین‌هایی که مرا به سوی همانیدگی‌ها می‌کشند، قرار می‌گیرم و مهم‌ترین درس مولانا که خوار کردن من ذهنی است را فراموش می‌کنم و با سرکشی و مرض پندار کمال از سر زندگی قطع می‌شوم. به خودم می‌گویم ای ابله اگر با سر خودت می‌خواهی کار کنی، بدان که فضا بسته می‌شود و هرگز به اسرار الهی دست نمی‌یابی.

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

شمس تبریز خورشیدی است که از درون هر انسانی می خواهد طلوع کند، ولی من ذهنی حيله می کند و با ابر همانیدگی ها روی نور را می پوشاند، حال اگر زندگی ما را بی مراد نمی کرد و به ما کج نگاه نمی کرد و درد نمی داد، من ذهنی ابله از همانیدگی ها دست نمی کشید و در ظلمت می ماند، عاشقان خدا از بی مرادی ها به چمن بی خبری گریختند و از مولای خویش باخبر شدند و با شیرین نظری او مرکزشان را عدم کردند و با سر زندگی پیش رفتند.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
با خبر گشتند از مولای خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

با سپاس فراوان از جناب شهبازی و همیاران گنج حضور
دیبا از کرج



خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰:

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر در آمیزی؟
عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو
وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو
که قافی شود ذره، چو دربندی و بستیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

در این بیت ما نماد شیر هستیم و عسل نماد خداوند. ما باید با خدا یکی شویم تا برکات عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت را از زندگی بگیریم. خداوند هر لحظه با ماست، این ما هستیم که حاضر نیستیم. چون هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌گوید را به مرکز راه می‌دهیم. خدایا اگر چیزها را به مرکز راه دهیم نمی‌توانیم برکت را از تو بگیریم در حالی که قبلا از جهان برکات می‌خواستیم و به درد می‌افتادم. اکنون دانسته‌ام که چیزهای مادی زندگی ندارند. صدف دهانش را باز می‌کند و یک قطره از باران به دهنش می‌افتد و دهانش را می‌بندد و بسته نگه می‌دارد تا آن قطره به مروارید تبدیل می‌شود. ما هم باید سکوت کنیم، انصتوا باشیم تا خداوند بگوید و ما گوش دهیم و عمل کنیم، یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌گوید را به مرکز راه ندهیم تا کوه قاف شویم، یعنی ناظر ذهنمان شویم، خدائیت درون انسان‌ها را ببینیم.

همه خاکیم، روینده ز آب ذکر و باد دم
گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

همه ما از جنس خداوندیم، اما من ذهنی را ادامه دادیم و روز الست را انکار کردیم.

کسی که فضا را باز کرد و من ذهنی را ادامه نداد به الست اقرار کرد، می خندد و نرم و لطیف می شود.

گلستانی گنش خندان، و فرمانی به دستش ده
که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

چون فضا را باز کرد نیروی شادی بخش را تجربه می کند، برکت جاری می شود، دستور بیداری و بیدار ماندن را از زندگی می گیرد که از آسیب‌های من ذهنی خودش و من ذهنی دیگران در امان است.

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را
گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

فضا را باز کنی نیروی خداوند به تو جان می دهد، حرکت می دهد، شفا می دهد.

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

کسی که فضا را باز کند مثل درخت، ریشه‌دار است، متواضع است. برعکس کسی که فضا را می‌بندد، ریشه دارد
اما ریشه و میوه‌اش سیاه است، پندار کمال دارد، من ذهنی تربیت شده دارد.

گاهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
منم جان همه عالم، تو چون از جان پرهیزی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گاهی بی مراد می شویم چون چیزی را به مرکز راه داده ایم، هشیاری ذهنی داریم. خداوند می گوید جان همه عالم من هستم. منم که به تو زندگی می دهم، اعتراف کن که از چیزها زندگی خواستی، چرا از من نمی خواهی؟ چرا از من فرار می کنی؟

گاهی زانوت بر بندم چو اشتر، تا فروخسپی
گاهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گاهی مبتلا به درد می شویم انگار از همه روی گردان و ناامیدیم. خداوند دشمنی با ما ندارد، زانوی ما را می بندد تا نسبت به عقل من ذهنی کوچک شویم و تسلیم. گاهی شفا می دهد، چون فضا را باز کردیم تا یاد بگیریم که فضاگشایی کنیم و فضا را باز نگه داریم.

منال ای اُشتر و خامش، به من بنگر به چشمِ هُش
که تمییزِ نوت بخشم، اگرچه کانِ تمییزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

از بی‌مراد شدن، گله و شکایت نکن، به من (خداوند) نگاه کن که پشت همین بی‌مرادی هستم. ناله نکن، ذهنت را خاموش کن، بگو آن چیزی که ذهن می‌گوید مهم‌تر از خداوند نیست تا خداوند قدرتِ جدید به تو دهد، اگرچه تو من‌ذهنی قوی داری.

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش
یکی نیمه فروسوزی، یکی نیمه فروریزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

با یکی دو بار فضاگشایی جرقه روشن می شود و قسمتی از درد می سوزد.

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر
به پیشِ شمعِ چون لافی ازین سودایِ دهلیزی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اما با یکی دو بار فضاگشایی قانع مشو فضاگشایی را ادامه بده تا همه دردهایت بسوزد.

پیشِ شمعِ زندگی چرا ادعای دانشِ منِ ذهنی داری؟ یعنی عقلِ منِ ذهنی را ادامه نده.

اگر داری سر مستان، کله بگذار و سر بستان
کله دارند و سرها نی کله داران پالیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر درد نمی خواهی و تصمیم گرفتی که شاد و بی درد زندگی کنی باید عقل من ذهنی را کنار بگذاری. تو با
من ذهنی شبیه مترسکِ سر جالیزی که مراقبی تا از همانیدگی هایت کم نشوند.

سر آن‌ها را است که با او درآوردند سر با سر
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

کسی که فضا را باز می‌کند، به خدا وصل است. هشیاری حضور با هشیاری جسمی با هم‌اند مثلِ گل و خار.
اما انتخاب و اختیار دست ماست که گل هشیاری حضور را انتخاب کنیم، یعنی تیز و چالاک چیزی که هشیاری
جسمی یا ذهن نشان می‌دهد یا می‌گوید را به مرکزمان راه ندهیم.

تو هر چیزی که می جویی، مجویش جز ز کانِ او
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تو هر چیزی می خواهی از فضای گشوده شده بخواه از عقل من ذهنی و سبب سازی ذهن از جهان نخواه. اگر
بخواهی جز درد چیزی به تو نمی رسد. از درون زندگی بخواه نه از بیرون.

خمش کن، قصهٔ عمری به روزی کی توان گفتن؟
کجا آید ز یک خشک گریبانی و تیریزی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۴۰

ذهنت را خاموش کن و از داستان من ذهنی که برای بقای ما است و عمرش کوتاه است، چقدر می‌گویی؟ تنها
عمل کن، فضا را باز کن. از سر و صدای ذهن نمی‌توانی خودت را بیان کنی، برای بیان کردن باید فضا را باز
کنی.

با سپاس
-زینب از مازندران



آقای شاپور



مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

با شنیدن غزل ۲۸۱۷ در یک لحظه غزل ۵۶۷ تداعی می شود که موضوع برنامه هفته های پیش بود.

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

شایسته نیست با چشم بدون ناظر خود را از دیدن او محروم کنیم. تنها راه برای مستقر شدن در این لحظه جاودانه، متلاشی کردن کوه کور من ذهنی است. ما در دامنه کوه وابستگی‌ها ایستاده‌ایم و با سرک کشیدن به چپ و راست می‌خواهیم آن طرف کوه را ببینیم. تا وقتی که این کوه پابرجاست، هیچ افقی در چشم‌انداز ما نیست. اگر می‌خواهیم که پرده‌های جهل را شناسایی و پاره کنیم باید با چشم او ببینیم.

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدِيدِ
پرده‌هایِ جَهْلِ رَا خَارِقِ بَدِه

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰
-خارق: شکافنده، پاره‌کننده

شَرَطِ، تَعْظِيمِ اسْتِ، تَا اِیْنِ نُوْرِ خَوْشِ
گَرَدَدِ اِیْنِ بِي دِیْدِگَانِ رَا سِرْمِه گَشِ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴

نور یابد مستعد تیز گوش
کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵

با چشم او دیدن نیاز به تبدیل شدن دارد.

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۷
—مبدل: تبدیل شده

دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

نُعاس: چُرت، در این جا مطلقاً به معنی خواب

مولانا به ما این نوید را می‌دهد که هنگام شورش علیه این ستیزه‌گری‌ها و بی‌ادبی‌هاست.

هرچه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و بیگانگی ست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹

در غزل ۱۱۵۴ دارند:

به چشمِ نَفْسِ نشد روی ماه او دیدن
که نَفْسِ می نگشاید به سَویِ شاه نظر

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۵۴

و در غزل ۳۰۴۵ دارند:

به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۵

در صورت تبدیل نشدن هرچه در چشم انداز ماست، خیالاتی بیهوده است.

غیر معشوق ار تماشایی بُود
عشق نبُود، هرزه سودایی بود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

چشمی که از وصال حقیقت وجود، درخشندگی نداشته باشد و شادی در آن موج نزند، همان بهتر که نبیند.

دیده کو نبود ز وصلش در فره
آن چنان دیده سپید و کور، به

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰
-فره: خوب، پسندیده، بسیار زیاد.

ما طیب همه دردها را رها کردیم و سراغ خرافات و جادو و جنبل رفتیم و مدام از دردها می نالیم. بی ادبی و ستیزه گری، ضرورت زندگی ما شده و عاقبت و جریمه آن درد روی درد شده.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منہ، بر خویش گرد

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹

کاسهٔ خود را وارونه گذاشتیم و با ذهن می‌گوییم که چرا باران رحمتش بر ما نمی‌بارد؟! در صورتی که به قول سعدی:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

—سعدی، گلستان، باب اول در سیرت پادشاهان، حکایت ۴

و دفتر اول ۳۰۸۹ دارند:

چون شما را حاجت طاحون نماید
آب را در جوی اصلی باز راند

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۹

و در دفتر دوم بیت ۲۸۲۴:

قسمت خود، خود بُریدی تو ز جهل
قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴
-مردِ اهل: انسانِ لایق، شایسته و سزاوار.

از روی ناز و بی ادبی به او پشت کردیم و از او می خواهیم که خودش را به ما نشان بدهد.

نقش وفا وی کند، پشت به ما کی کند
پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۶۶

در دفتر سوم، ۴۱۳۹ دارند:

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

و دفتر پنجم، ۳۲۸:

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸

در دفتر اول بیت ۱۹۰۶:

ناز را رویی ببايد هم چو ورد
چون نداری، گرد بدخویی مگرد

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۶

پیش یوسف، نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۸

و بیت ۳۳۰۶ همین دفتر:

گر زنی بر نازنین تر از خودت
در تگِ هفتم زمین، زیر آردت

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶
-تگ: ته، پایین ترین نقطه

ابیاتی از دفاتر مثنوی معنوی:

چون به حق بیدار نبُودِ جانِ ما
هست بیداری، چو دربندانِ ما

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰
-دربندان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱
-علت: بیماری

گر به جهل آییم، آن زندان اوست
ور به علم آییم، آن ایوان اوست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۱۰

خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می دزدند از این لمعان و برق

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۲۵

لَمَعَانُ: مخففِ لَمَعَانِ به معنی درخشیدن، درخشندگی

مرد سُفلی دشمنِ بالا بُود
مشتري هر مکان پیدا بود

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۸

پَرِ فِکْرَتِ شَدِ گَلِ اَلُودِ وِ گَرَانِ
زَانِ کِه گَلِ خَوَارِي، تُو رَا گَلِ شَدِ چُو نَانِ

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۱

وَرِ تُو رِیُو خُویشْتَنِ رَا مُنْکَرِي
اَز تَرَازُو وِ اَیْنِه، کِي جَانِ بَرِي؟

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳
—ریو: مکر و حيله، نیرنگ

بشکن آن شیشه کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۹

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۱

تلخ، با تلخان، یقین ملحق شود
کی دمِ باطل، قرینِ حق شود؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶

باطلان را چه رباید؟ باطلی
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵

گام زان سان نه که ناپینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وارهد

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹

گام در صحرای دل باید نهاد
زان که در صحرای گل نبود گشاد

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴

هین مدو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۲

پا برهنه چون رود در خارزار؟
جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دائماً ای خشک لب

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

در پناه حق
شاپور



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید